



مجله ادبیات

اگر فوله پلنگ را می‌خواهی، باید وارد لانه پلنگ شوی

گفتگوکننده: نورامیلر

ترجمه فرشید عطایی

اشاره:

قهرمانان رمانهای خیره‌کننده و عادت‌آور و نسبتاً عجیب هاروکی موراکامی به هیچ وجه با قالب‌واره زاینیه‌های محافظه‌کار و خوره‌کار جور در نمی‌آیند. قهرمانهای او، انسانهایی درونگرا، رؤیایی و باهوش هستند و عاشق فرهنگ (متعالی و عامه‌پسند). آنها تمایل دارند با زنان مرموز و توطئه‌های عجیب و غریب ارتباط پیدا کنند. «تورو اوکادا» راوی رمان «گاهشمار پرندۀ کوکی»، قسمت اعظم رمان را در نوعی بی‌کاری توأم با رفاه و تجمل می‌گذراند. آسبیزی می‌کند، مطالعه می‌کند، شنا می‌کند، و منتظر می‌ماند که یک‌سری شخصیت‌های عجیب و غریب، ناگهان پیدا شوند و داستانهایی تراژیک خود را برای او تعریف کنند. از آنجایی که موراکامی همذات‌پنداری خود با شخصیت‌های داستانی‌اش را پنهان

نمی‌کند، دانستن اینکه او مدتها در وطن خود حتی در میان دیگر نویسندگان احساس غربت می‌کرده است هیچ جای تعجب ندارد. نکته جالب‌تر این است که این رمان نویس، تازگیها با ژاپن و هموطنان خود آشتی کرده و این منجر به مصاحبه او با قربانیان حمله گاز سمی فرقه «انوم» به متروی توکیو در مارس ۱۹۹۵ شد. موراکامی می‌گوید این بازنگری در طول چهار سال اقامتش در بریستن و به هنگام نوشتن رمان «گاهشمار پرندۀ کوکی» آغاز شد.

اقامت موراکامی در آمریکا علاوه بر اینکه باعث شد تسلط تحسین‌برانگیزی بر زبان انگلیسی پیدا کند تأثیر عاطفی‌ای بر او داشت که او تا امروز - حتی بعد از گذشت چند سال از بازگشتش به ژاپن - بیان آن را دشوار می‌یابد.

من، همراه با «دان جورج»، سردبیر مجله «واندرلاست» که در یک لحظه مهم با پیش گذاشت و نقش مترجم را ایفا کرد، موراکامی را به هنگام تور کوتاه‌مدت تبلیغی برای کتابش «گاهشمار پرندۀ کوکی» در «وست کاست» ملاقات کردم. پاسخهای آهسته و بادقت موراکامی به پرسشهای ما، بیشتر نشانه یک صداقت کاملاً ناخودآگاهانه بود - او خیلی کم مصاحبه می‌کند - تا هر گونه ناتوانی زبانی.

ایده نگارش رمان «گاهشمار پرندۀ کوکی» از کجا به ذهنت رسید؟

هنگامی که شروع به نوشتن کردم، ایده توی ذهنم خیلی کوچک بود. فقط یک تصویر بود در حقیقت اصلاً ایده نبود. یک مرد سی ساله در آشپزخانه دارد ماکارونی طبخ می‌کند و تلفن زنگ می‌زند به همین سادگی! اما حسی به من می‌گفت که اینجا اتفاقی در حال رخ دادن است.

تو خودت هم از حوادث داستان متعجب می‌شوی؟ طوری که انگار داری داستان کس دیگری را می‌خوانی و یا اینکه نه، خودت می‌دانی داستان بعد از یک مرحله مشخص، چگونه ادامه پیدا می‌کند؟

نه، اصلاً اینگونه نیست. من از نوشتن لذت می‌برم. وقتی به قسمت خاصی از داستان می‌رسم، نمی‌دانم چه اتفاقی قرار است بیفتد. و این برای من مثل حالت بجهای است که در حال خواندن داستان باشد. خیلی هیجان‌انگیز است که ندانی اتفاق بعدی در داستان چه خواهد بود. من وقتی دارم داستان می‌نویسم چنین حالتی دارم. جالب است!

تو در این کتاب، به موضوعاتی می‌پردازی که برایت تازه می‌دارند. شخصیتی در داستان هست که تجارب واقعی وحشتناکی را از جنگ جهانی دوم توصیف می‌کند. چرا تصمیم گرفتی درباره این موضوع کنکاش کنی؟

سعی داشتم درباره جنگ بنویسم. اما برایم آسان نبود. هر نویسنده‌ای برای خود تکنیکی دارد. یعنی «توانایی» یا «هاتوانی» او در توصیف چیزی مثل جنگ یا تاریخ. من در مورد چنین موضوعاتی به خوبی نمی‌توانم بنویسم. اما سعی کردم را می‌کنم. چون احساس می‌کنم نوشتن در مورد چنین موضوعاتی ضروری است. من کشوهایی در ذهنم دارم، یک غالمه کشو! درون این کشوها صدها ماده خام دارم. خاطرات و تصاویر مورد نیازم را از توی این کشوها برمی‌دارم. جنگ برای من کشویی بزرگ است. یک کشوی خیلی بزرگ همیشه احساس می‌کردم که بالاخره روزی این کشو را باز خواهم کرد. چیزی از آن بیرون خواهم آورد و در موردش خواهم نوشت. نمی‌دانم چرا. شاید به خاطر اینکه این داستان پدرم است. پدرم به نسلی تعلق دارد که در جنگ سالهای ۱۹۴۰ شرکت داشت. بچه که بودم پدرم داستانهایی برایم تشریف می‌کرد. البته تعداد این داستانهای زیاد نبود. اما برای من خیلی معنی‌دار بودند. می‌خوانستم. یادم بعد برایشان چه اتفاقی افتاد منظورم نسل پدرم است. مثل نوعی ارث است. خاطره آن را می‌گویم. اما چیزهایی که در این کتاب نوشته‌ام براساخته خودم است. تماش از اول تا آخر تخیلی است.

آیا برای نوشتن این کتاب خیلی تحقیق کردی؟

البته تحقیق کردم. اما نه خیلی! موقع نوشتن این کتاب من در پریستن بودم. در آنجا یک کتابخانه بزرگ هست. من آن روزها برای انجام هر کاری به اندازه کافی وقت آزاد داشتم. بنابراین هر روز به کتابخانه می‌رفتم و کتابهایی را می‌خواندم. بیشتر هم کتابهای تاریخی. در آن کتابخانه کتابهای خوبی درباره حوادث مرز ممولستان و منچوری هست. بیشتر اطلاعاتی که در آنجا کسب کردم برایم تازه می‌باشند. من از خواندن آن همه حماقت و بی‌رحمی و خونریزی حیرت می‌کردم.

بعد از آنکه نگارش کتاب را به پایان رساندم به ممولستان رفتم. که خب این هم کار عجیبی است. چون اکثر نویسندگان، قبل از نوشتن کتاب، برای تحقیق به جایی می‌روند اما من، برعکس عمل کردم. تخیل مهم‌ترین دارایی من است. بنابراین قبل از نگارش کتاب به آنجا نرفتم تا تخیلم ضایع نشود.

این کتاب نسبت به کتابهای قبلی ات «ژاپنی‌تر» به نظر می‌رسد. از دید خوانندگان غربی، شخصیت‌های بعضی از سایر کتابهای تو غربی به نظر می‌رسند. واقعا؟

بله! شاید به خاطر اینکه شخصیت‌های داستانی تو به فرهنگ غرب خیلی علاقه‌مندند. آدم وقتی کتابهای تو را می‌خواند احساس نمی‌کند که اتفاقات آن در ژاپن رخ می‌دهد. اما این البته احساس خواننده غربی است. این کتاب یقیناً بر ژاپن متمرکز است. چرا تصمیم به

انجام این کار گرفتی؟

خب دلیلش این است که من آن موقع در آمریکا زندگی می‌کردم. من از سال ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۵ در آمریکا زندگی می‌کردم و در همین موقع هم بود که داشتم این کتاب را می‌نوشتم. به همین دلیل به کشور و مردم کشور نگاه خاصی داشتم. من وقتی در ژاپن کتاب می‌نوشتم می‌خواستم فرار کنم. وقتی از کشور خودم خارج شدم از خودم می‌پرسیدم: من چه هویتی دارم؟ من به‌عنوان نویسنده چه هویتی دارم؟ من به زبان ژاپنی کتاب می‌نویسم و این یعنی که من نویسنده ژاپنی هستم. اما هویت‌ام چیست؟ وقتی در آمریکا بودم همیشه به این موضوع فکر می‌کردم.

به نظر، این یکی از دلایلی بود که من کتابی درباره «جنگ» نوشتم. ما ژاپنیها از یک جهاتی خودمان را گم کرده بودیم. ما بعد از جنگ به شدت کار کردیم. داشتیم ثروتمند می‌شدیم. به یک مرحله خاص رسیدیم. اما بعد از رسیدن به آن مرحله، از خودمان پرسیدیم: به کجا داریم می‌رویم؟ چه کار داریم می‌کنیم؟ و این یعنی حس خسران. البته این را هم باید بگویم که من به دنبال یافتن دلایلی برای نوشتن هم هستم. توضیح دادنش آسان نیست. برایم خیلی مشکل است.

وقتی از ژاپن دور بودی ژاپن برایت چگونه به نظر می‌رسید؟

[بعد از مکث طولانی] گفتنش خیلی دشوار است.

می‌خواهی به ژاپنی بگویی؟

[به زبان ژاپنی] حتی به ژاپنی هم توضیح دادنش خیلی مشکل است.

[دان جورج، سردبیر مجله «اندر لایت»، به زبان ژاپنی:] آیا می‌خواهی بگویی که وقتی از دور و از یک کشور دیگر به کشور خودت نگاه می‌کنی معنای ژاپنی بودن و اینکه ژاپنی بودن یعنی چه برایت پررنگ‌تر می‌شود و ذهنت را بیشتر به خودش مشغول می‌کند؛ اینکه آدم وقتی در ژاپن هست و در ژاپن زندگی می‌کند به چنین مسایلی فکر نمی‌کند. اما بعد وقتی خود را ناگهان در یک کشور بیگانه می‌یابد ژاپنی بودن برایش معنای دیگری پیدا می‌کند.

بله، این بخشی از مسأله است. اما، مسأله واقعا آنقدر بزرگ است که صحبت کردن در موردش و بیان کردنش برایم دشوار است. می‌شود برویم سربیک موضوع دیگر؟

حتماً! قهرمانهای داستانی تو با ویژگی ژاپنیهای سختکوش جور در نمی‌آیند. این سخت‌کوشی بنا به گفته خودت بعد از جنگ بسیار شدید بود. از نظر تو، نکته جالب در مورد شخصیت‌هایی مانند «تورو» در رمان «گاهشمار پرندۀ کوکی» که بیکار است و خیلی در خانه می‌ماند چیست؟

من از وقتی فارغ‌التحصیل شدم، روی پای خودم ایستادم و کاملاً مستقل بودم. به هیچ شرکت یا سازمانی هم وابستگی نداشتم. زندگی به این شیوه در ژاپن آسان است. در اینجا از روی اینکه به چه شرکت یا سازمانی تعلق داری در موردت قضاوت می‌کنند و این برای ژاپنیها خیلی اهمیت دارد. از این نظر من در تمام مدت یک غریبه بودم. تا حدودی سخت بود ولی من این شیوه زندگی را دوست دارم. این روزها جوانان دنبال چنین شیوه زندگی‌ای هستند. آنها به هیچ شرکتی اطمینان نمی‌کنند. ده سال پیش «میتسوبیشی» یا شرکت‌های دیگر، خیلی محکم و استوار و تزلزل‌ناپذیر بودند. اما حالا دیگر اینگونه نیستند. مخصوصاً در حال حاضر.

جوانان این روزها به هیچ چیز اطمینان ندارند. می‌خواهند آزاد باشند. آنها جامعه کنونی و گرداندگان آن را نمی‌پذیرند. بنابراین این جوانان هم اگر فارغ‌التحصیل شوند و برای کار عضو هیچ شرکتی نشوند مجبورند غریبه بودن را انتخاب کنند. این افراد این روزها در جامعه ما دارند به گروه بزرگی تبدیل می‌شوند. می‌توانم احساساتشان را خیلی خوب درک کنم. آنها در دهه ۲۰ یا ۳۰ عمرشان هستند و من با آنها فاصله سنی زیادی دارم. اما من یک سایت در اینترنت دارم و با هم مکاتبه می‌کنیم. آنها برایم کلی می‌فرستند و از کتابهایم تعریف می‌کنند.

خیلی عجیب است! تفاوت بین نسل من و نسل آنها خیلی زیاد است. ولی خیلی عادی‌تر است! تفاوت بین نسل من و نسل آنها خیلی زیاد است. ولی خیلی عادی‌تر است! تفاوت بین نسل من و نسل آنها خیلی زیاد است. ولی خیلی عادی‌تر است! تفاوت بین نسل من و نسل آنها خیلی زیاد است. ولی خیلی عادی‌تر است!

ما داریم درباره قهرمانهای کتابهایم صحبت می‌کنیم. شاید خوانندگان من با این قهرمانها همدلی یا همدردی می‌کنند. اعتقاد من این است. داستانهایی من شاید برای خوانندگان نوعی حس آزادی یا رهایی ایجاد می‌کند.

قهرمانهای تو تا حدودی مثل نویسنده‌ها زندگی می‌کنند چون کار مستقلی از خودشان دارند. آیا نویسنده بودن در ژاپن سخت است؟

سخت نیست. من استثنا هستم. حتی نویسندگان در ژاپن برای خودشان کانون راه انناخته‌اند ولی من عضو نیستم. این یکی از دلایل فرار مداوم من از ژاپن است. این حق من است. من می‌توانم به هر کجا که بخواهم بروم. در ژاپن، نویسندگان یک جامعه ادبی راه انناخته‌اند، یک حلقه ادبی، یک کانون. به گمان من ۹۰ درصد نویسندگان ژاپن در توکیو زندگی می‌کنند. خب طبیعی است که جامعه‌ای را تشکیل بدهند به دنبال این قضیه، عرفیایی هم به وجود آمده و این به گمان من مضحک است. اگر آدم نویسنده باشد آزاد است که هر کاری بکند به هر جایی برود و این از نظر من مهم‌ترین مسأله است. و خب طبیعتاً اکثر آنها از من خوششان نمی‌آید من از نخبه‌گرایی خوشم نمی‌آید. وقتی هم از ژاپن می‌روم کسی دلش برایم تنگ نمی‌شود.

آیا آنها با نوشته‌های تو مشکل دارند؟

من عاشق فرهنگ عامه‌پسند هستم. به همین دلیل هم بود که گفتم از نخبه‌گرایی خوشم نمی‌آید. من فیلمهای ترسناک را دوست دارم، استیون کینگ، ریچارد چنلر، داستانهایی کاراگامی. البته در مورد چنین موضوعاتی نمی‌نویسم. مسأله مورد نظر من این است که از ساختار چنین چیزهایی استفاده کنم و نه محتوایشان. دوست دارم محتوای مورد نظرم را در چنین ساختاری قرار بدهم. این شیوه من است. سبک من است. بنابراین هر دو این جور نویسنده‌ها از من خوششان نمی‌آید. نویسندگان داستانهایی جدی نیز از من خوششان نمی‌آید من یک جورهای در مابین قرار گرفته‌ام و دارم کار نویی ارائه می‌کنم. به این دلیل نمی‌توانستم جایگاه خود را تا سالها در ژاپن بیابم. اما اکنون حس می‌کنم که تغییرات شگرفی دارد رخ می‌دهد. قلمرو من دارد گسترده‌تر می‌شود. در این پانزده سال خوانندگان وفاداری داشته‌ام. آنها کتابهای من را می‌خرند و طرفدار من هستند. نویسنده‌ها و منتقدان طرفدار من نیستند.

من وقتی قلمروم گسترده‌تر می‌شود به‌عنوان نویسنده ژاپنی حس مسئولیت نیز بیشتر و بیشتر می‌شود. این چیزی است که اکنون دارد برای من رخ می‌دهد و به این دلیل است که دو سال پیش به ژاپن برگشتم. سال گذشته کتابی نوشتم درباره حمله با گاز سارین به مترو توکیو در ماه مارس ۱۹۹۵. من با شصت و سه نفر از قربانیانی که آن روز در قطار بودند مصاحبه کردم. من این کار را کردم چون می‌خواستم با مردم عادی و معمولی ژاپن صحبت کنم.

یک روز غیر تعطیل بود، صبح دوشنبه روزی، ساعت هشت و سی دقیقه یا همین حدود داشتند طبق روال هر روز به توکیو می‌رفتند. قطار مترو کیپ کیپ بود می‌دانید که ساعت شلوغی است و آدم تکان نمی‌تواند بخورد. آدم این طوری می‌شود [شانه‌های خود را به طرف هم جمع می‌کند]. آنها آدمهای بسیار سخت‌کوشی هستند. این ژاپنیهای معمولی، و بدون هیچ دلیلی با گاز سمی مورد حمله قرار گرفتند. مسخره بود. فقط به دنبال این بودم که بفهمم برایشان چه اتفاقی افتاد و اینکه این آدمها کی هستند. بنابراین یکی یکی با آنها مصاحبه کردم. یک سال طول کشید ولی وقتی در جریان مصاحبه‌ها فهمیدم آن آدمها چه کسانی هستند متأثر شدم.

من از آن آدمهای شرکت‌ترو بدم می‌آمد. از آن حقوق‌گیرها و تجار. ولی بعد از انجام دادن آن مصاحبه دلم برایشان سوخت. حقیقتش من نمی‌دانم آنها چرا به شدت کار می‌کنند. بعضی از آنها ساعت پنج و سی دقیقه صبح از خواب بیدار می‌شوند تا به مرکز توکیو بروند با مترو بیش از دو ساعت طول می‌کشد هم‌شان اینطوری چیده‌مانند توی هم [خودش را جمع می‌کند] نمی‌توانی حتی کتابی بخوانی. اما بی ساعت ده شب به خانه برمی‌گردند و در آن موقع بچه‌هایشان خوابند آنها فقط یکشنبه‌ها می‌توانند بچه‌هایشان را ببینند. این وحشتناک است ولی گله نمی‌کنند از آنها پرسیدم چرا از بابت این وضعیت گله نمی‌کنید، جواب دادند بی‌قایده است.

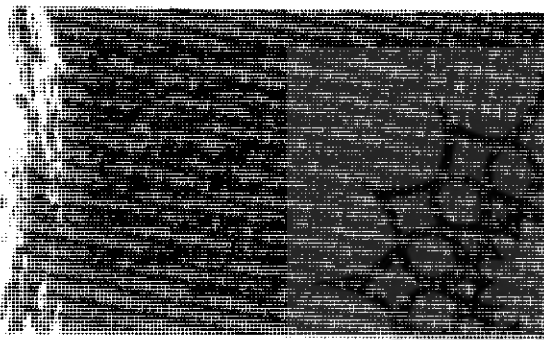
این کاری است که تمام مردم دارند انجام می‌دهند. بنابراین دلیلی برای گله کردن وجود ندارد.

آیا آنها به شیوه زندگی تو حسودی می‌کنند؟

نه، حسودی نمی‌کنند. آنها به این نوع زندگی عادت دارند. سالهای سال است که اینگونه زندگی می‌کنند. راه دیگری ندارند. البته بین آدمهای فرقهای و آدمهای معمولی یک شباهت هست. وقتی مصاحبه‌ها را بررسی می‌کردم. گفتنش دشوار است. به عبارت دیگر، من عاشق آن مردم هستم. به داستانهایی کودکانه‌شان گوش می‌دادم. می‌پرسیدم در کودکی چطور آدمی بودید؟ در دبیرستان چطور؟ وقتی ازدواج کردید چطور آدمی بودید؟ یا چطور دختری ازدواج کردید؟ زندگی‌شان پر از داستان است. هر کدام از این مردم برای خودشان داستانهایی جالبی داشتند و این برای من خیلی هیجان‌انگیز بود. حالا وقتی سوار مترو می‌شوم و چنین آدمهایی را می‌بینم البته نمی‌شناسمشان ولی حالا با آنها خیلی راحت‌ترم. می‌توانم ببینم که این آدمها برای خودشان داستان دارند. آن مصاحبه‌ها برای من سودمند بودند. به گمانم دارم تغییر می‌کنم.

واکنش نسبت به آن کتاب چگونه بود؟

از خوانندگان نامه‌های زیادی دریافت کردم. خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بودند.



بعضیها هم دلگرم شده بودند برای یک کتاب جنایی غیر داستانی واکنش عجیبی بود. خوانندگان گفتند که دلگرم شدند مردم به شدت و با صداقت بسیار دارند کار می‌کنند و این کتاب برایشان تکان‌دهنده بود. و این مطابق با دیدگاههای قبلی ما نبود. اینکه به شدت کار کردن چیز خوبی است.

آیا با اعضای فرقه آنوم هم مصاحبه کردی؟

در حال حاضر مشغول این کار هستم. خیلی برایشان متأسفم. آنها جوان‌اند، اکثراً در دهه بیست سالگی‌شان. آنها خیلی جدی‌اند و خیلی آرمانگرا. آنها در مورد جهان و نظام ارزشها خیلی جدی فکر می‌کنند. من در سال ۱۹۹۹ متولد شدم و در سالهای ۱۹۶۰ که دوره فعالیت‌های انقلابی و ضد سنت بود دانشجو بودم. ما هم آرمانگرا بودیم. نسل خودمان را می‌گوییم. اما حالا دیگر اثری از آن آرمانگرایی نیست و «اقتصاد حیابی» از راه رسید. آن جوانها هم تا حدودی مثل دوره جوانی ما هستند، آرمانگرا. و نمی‌توانند خود را جزوی از نظام ارزشها بدانند. هیچ کس آنها را قبول ندارد و به همین دلیل هم رفتند سریع آن فرقه در مصاحبه‌هایشان می‌گفتند که پول برایشان هیچ مفهومی ندارد و اینکه به دنبال چیز باارزش تری هستند، یک چیز معنوی. که خب این فکر بدی نیست، اشتباه هم نیست. ولی هیچ کس نمی‌تواند به آنها چیزی پیشنهاد کند به جز خود اعضای فرقه آنوم. آنها نظامی برای بازیابی ندارند تا بتوانند قضاوت کنند چه چیز درست است و چه چیز نادرست. ما این نظام قضاوت را به آنها نداده‌ایم. به گمانم ما نویسنده‌ها در این مورد مسئولیم. اگر من به شما داستان درستی بدهم آن داستان به شما یک نظام قضاوت ارائه خواهد کرد و به شما خواهد گفت که چه چیز درست است و چه چیز نادرست است و ما این نظام قضاوت را به آنها نداده‌ایم. به گمانم ما نویسنده‌ها در این مورد مسئولیم. اگر من به شما داستان درستی بدهم آن داستان به شما یک نظام قضاوت ارائه خواهد کرد و به شما خواهد گفت که چه چیز درست است و چه چیز نادرست. به نظر من خواندن یک داستان مثل پوشیدن کفش یک نفر دیگر است. در دنیا یک عالمه کفش هست و وقتی آدم

پای خود را درون آنها می‌کند از دید دیگران به دنیا نگاه می‌کند. آدم از طریق خواندن داستانهای خوب و جدی چیزهایی در مورد جهان می‌آموزد. اما به اعضای آن فرقه کسی داستان خوب نداد. وقتی «آساهارا» - گوروی فرقه آتوم - داستان خود را به آنها داد آنها به شدت تحت تأثیر قدرت داستان او قرار گرفتند. آساهارا دارای قدرتی است که البته نتیجه شیطانی داشت. اما مسأله مهم این است که او به آنها داستانی قوی و محکم داد و من از این بابت متأسفم. نکته مورد نظر من این است که «ما» می‌بایست داستان خوب را به آنها می‌دادیم.

در رمان «گاشسمار پرنده کوسی»، «نوبورو» برادر زن تورو شخصیت خیلی جالبی دارد. مثل یک کارشناس رسانه‌های گروهی که به تلویزیون می‌رود تا درباره سیاست و اقتصاد صحبت کند، اما او به هیچ چیز اعتقادی ندارد. فقط هر چه را که به نفعش باشد می‌گوید. چه منبع الهامی باعث به وجود آمدن او شد؟

تلویزیون! [می‌خندد] البته من به طور کلی تلویزیون تماشا نمی‌کنم. ولی اگر فقط یک روز از صبح تا شب تلویزیون تماشا کنی می‌توانی چنین شخصیتی را به وجود بیاوری. او می‌تواند حرف بزند. ولی خیلی سطحی و کم عمق است. در درون خود هیچ چیز ندارد. در ژاپن کلی از این آدمها هست. در ایالات متحده هم همینطور. خیلی از ملی‌گرایان مثل نوبورو، آدمهایی سطحی و توخالی‌اند احساس می‌کنم وجود چنین افرادی تا حدودی خطر آفرین است. البته می‌توانیم به آنها بخندیم. اما در واقع وجود آنها خطر آفرین است.

ایا نگران فاشیسم یا چیزی مثل آن هستید؟

فاشیسم کلمه مناسبی نیست. باید گفت ملی‌گرایی و تجدید نظر طلبی. آنها می‌گویند چیزی به اسم قتل عام «هان لینگ» در کار نیست و مسأله‌ای به نام «زنان آسایش» وجود ندارد [منظور از زنان آسایش زنان چینی و کره‌ای است که به زور توسط ارتش ژاپن به بردگی واداشته می‌شدند]. آنها دارند تاریخ را از نو می‌سازند و این خیلی خطرناک است. چند سال پیش رفته به منجوری و از روستایی دیدن کردم. اهالی آن روستا به من گفتند سربازهای ژاپنی پنجاه - شصت نفر از ساکنان اینجا را قتل عام کردند گورهای دسته جمعی را نشان دادند. هنوز هم هست. واقعا شوک‌آور است و هیچ کس نمی‌تواند این واقعت را انکار کند. اما این کاری است که آنها دارند انجام می‌دهند. ما می‌توانیم رو به جلو حرکت کنیم. ولی باید گذشته را به یاد داشته باشیم! این فرق می‌کند.

تو می‌گویی که تخیل در کارهایت خیلی مهم است. بعضی وقتها رمانتیکایی خیلی واقعگرایانه (رئالیستی) می‌شوند و بعضی وقتها خیلی... متافیزیکی.

من، داستانهای عجیب و غریب می‌نویسم. نمی‌دانم چرا اینقدر دوست دارم نوشته‌هایم عجیب و غریب باشند. من خودم آدم خیلی واقعگرای هستم. به هیچ چیز «عصر نو» بی اعتماد ندارم. یا تجسد و رؤیایا و تاروت و طالع بینی. اصلا به این جور چیزها اعتماد ندارم. ساعت شش صبح از خواب بیدار می‌شوم و ۱۰ شب می‌خوابم. هر روز آهسته می‌دوم و شنا می‌کنم و غذاهای سالم می‌خورم. اما وقتی می‌نویسم عجیب و غریب می‌نویسم و این خیلی عجیب است. هر چه بیشتر جدی می‌شوم عجیب و غریب تر می‌نویسم. وقتی می‌خواهم درباره واقعت جامعه و جهان بنویسم، نوشته‌ام عجیب و غریب می‌شود. خیلیها از من می‌پرسند چرا و من جوابی ندارم که بدهم. اما وقتی داشتم با آن شصت و سه نفر مصاحبه می‌کردم بی به این قضیه بردم. آنها آدمهای خیلی بی‌غل و غشی بودند، خیلی ساده و خیلی معمولی بودند. اما داستانهایشان بعضی وقتها خیلی عجیب و غریب بود و این برایم جالب بود.

ایا خودت هم هیچ وقت مثل تورو قهرمان رمان ات، ته یک چاه خشک نشسته‌ای؟

نه، ولی چاه همیشه برایم جذاب بوده، خیلی زیاد. هر بار که چاهی را می‌بینم می‌روم کنار آن می‌ایستم و توی اش را نگاه می‌کنم.

ایا احتمال می‌دهی روزی ته یک چاه بیفتی؟

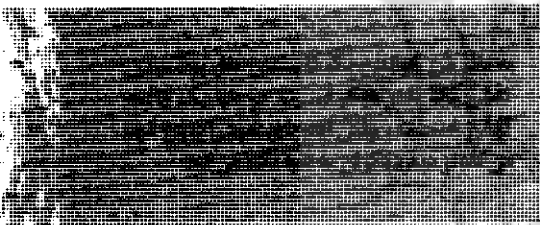
نه، نه!

می‌ترسی؟

آره، می‌ترسم! من نوشته‌های کسانی را خواندم که به ته چاه افتاده بودند. یک داستان از ریموند کارور خوانده بودم درباره پسرکی که توی چاهی افتاده بود و یک روز کامل را ته آن چاه گذرانده بود. داستان خوبی بود.

او نویسنده بسیار واقعگرای بود.

آره، خیلی واقعگرا. اما ناخودآگاه برای من نویسنده خیلی مهم است. من آثار «یونگ» را زیاد نمی‌خوانم ولی بین نوشته‌های من و نوشته‌های او شباهتهایی وجود دارد. «ناخودآگاه» برای من سرزمینی ناشناخته است. نمی‌خواهم آن را تحلیل کنم ولی یونگ و روانپزشکها همیشه مشغول تحلیل رؤیایا و میزان اهمیت هر چیزی هستند. من نمی‌خواهم چنین کاری بکنم. ناخودآگاه برای من فقط ناخودآگاه است. شاید این دیدگاه تا حدی عجیب باشد ولی احساس می‌کنم می‌توانم با این دیدگاه عجیب به آنچه مورد نظر من است برسم. گاهی کنترل کردن آن بسیار با خطر همراه است. صحنه مربوط به آن هتل مرمری را یاد هست؟ من داستان «رفنوس» را دوست دارم. نازل شدن اش؛ این داستان بر اساس همین قضیه نوشته شده «نیای مرگ»؛ آدم خطر می‌کند و واردش می‌شود. به گمان خودم من یک نویسنده‌ام و می‌توانم این کار را انجام بدهم. یعنی دارم خطر می‌کنم مطمئن هستم که می‌توانم از پس اش بر بیایم. اما وقت می‌برد. وقتی نوشتن کتاب را شروع کردم هر روز می‌نوشتم و می‌نوشتم با فرا رسیدن تاریکی آماده بودم که واردش بشوم. پیش تر از این، البته وقت می‌گرفته رسیدن به آن مرحله را می‌گویم. آدم نمی‌تواند امروز شروع به نوشتن کند و فردا وارد چنین دنیایی شود. باید هر روز تحمل کنی و زحمت بکشی. باید توانایی تمرکز را داشته باشی. به نظرم این مهم‌ترین بخش کار نویسنده است. برای این منظور من هر روز تمرین می‌کردم. قدرت بدنی خیلی ضروری است.



بسیاری از نویسندگان به قدرت بدنی اهمیتی نمی‌دهند. [می‌خندد] خیلی می‌نوشند و خیلی سیگار می‌کشند. من البته از آنها انتقاد نمی‌کنم. ولی برای من قدرت بدنی خیلی مهم است. مردم باور نمی‌کنند که من نویسنده هستم چون هر روز می‌دوم و شنا می‌کنم. با تعجب می‌پرسند: «او نویسنده است؟»

ایا وقتی درباره این جور چیزهای تیره و تار می‌نویسی خودت هم دچار ترس می‌شوی؟
نه، اصلا!

حتی در آن لحظه‌ای که آن موجود شیطانی از در اتاق هتل وارد می‌شود تا «تورو» را بگیرد، یا وقتی که زنده زنده پوست آن سرباز را می‌کنند؟ آیا از نوشتن چنین صحنه‌هایی ناراحت نمی‌شوی؟

از این نظر آره، دچار ترس می‌شوم. وقتی آن صحنه را می‌نوشتم خودم هم آنجا بودم. آن مکان را می‌شناختم. می‌توانم آن تاریکی را حس کنم. می‌توانم آن بوهای عجیب را استشمام کنم. اگر نتوانی این کارها را بکنی نویسنده نیستی. اگر نویسنده باشی می‌توانی آن را زیر پوست حس کنی. وقتی داشتم آن صحنه‌های مربوط به کندن پوست سرباز را می‌نوشتم خیلی برایم... خیلی وحشتناک بود و من هم خیلی ترسیده بودم. حقیقتش نمی‌خواستم آن صحنه‌ها را بنویسم ولی نوشتم. از نوشتن چنین صحنه‌ای راضی نبودم اما وجود چنین صحنه‌ای در آن داستان ضروری بود. آدم نمی‌تواند از آن پرهیز کند. جزو مسؤلیت آدم است.

به نظر می‌رسد وقتی از نوشتن چیزی می‌ترسی تصمیم می‌گیری بگیریش بشوی.

نمی‌شود از آن فرار کرد. یک ضرب‌المثل ژاپنی هست که می‌گوید: «اگر توله پلنگ را می‌خواهی باید وارد لانه پلنگ بشوی.»